



سرشناسه، عرفایان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای از زندگی سردار سرتیپ شهید ولی‌الله چراغی مسجدی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی مریم
عرفایان و ویسنتار سیدمحمد آریازاده

مشخصات نشر: مشهد، نشر آریایان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۶ ص.؛ مصور، رنگی؛ ۱۱ × ۱۷ س.م.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ۳۳.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۹-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: چراغی، ولی‌الله، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۴.

موضوع: شهدای - ایران - سرگذشتنامه

موضوع: Martyrs - Iran - Biography

موضوع: شهدای - ایران - مشهد - بازماندگان - خاطرات

Martyrs - Iran - Mashhad - Survival - Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهدای

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 - Martyrs

موضوع: سرداران - ایران

موضوع: Iran - Generals

شناسه افزوده: آریازاده، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویسنتار

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

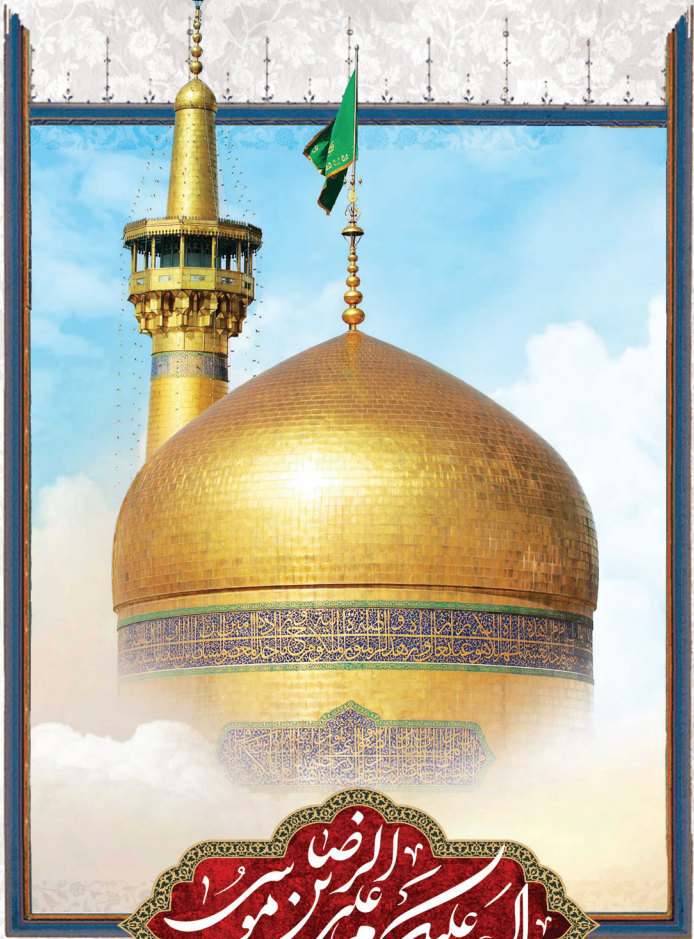
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

شناسه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ۳۳.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۳۳ / ۳۳ / ۹۵۵ / ۶۰۹۲۲

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۶۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۴۵۶۲۱



عَلَيْهِمُ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمُ
وَعَنْ آبَائِهِمُ
الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید ولی‌اله چراغچی مسجدی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیبانی

همراهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۹-۰

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

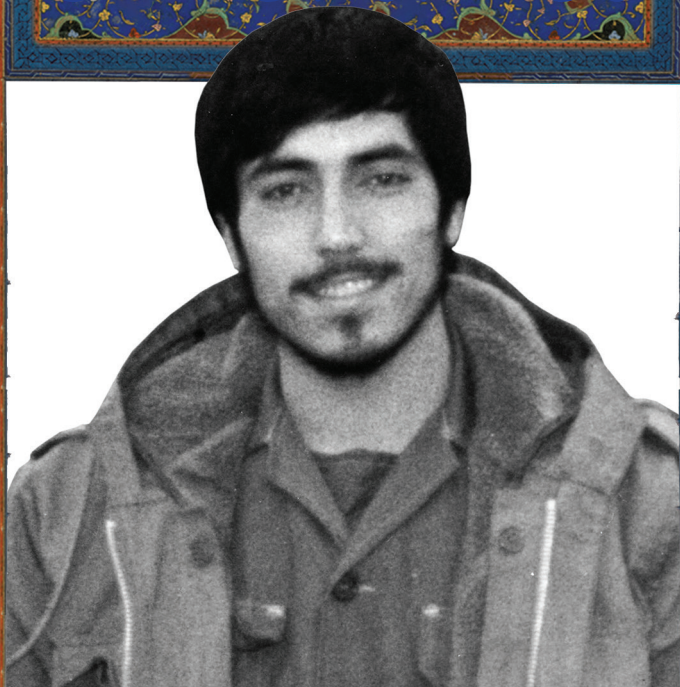
احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رضوان الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

ولی الله چراغچی مسجدی



محل تولد: مشهد

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۷/۱

محل شهادت: بیمارستان شهدای تهران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱/۱۸

گلزار: بهشت رضا علیه السلام

آخرین سمت: قائم مقام لشکر ۵ نصر

ولی‌الله چراغچی مسجدی، مهرماه سال ۱۳۳۷ در مشهد مقدس متولد شد. پدرش، نان‌پدري را خورده بود که افتخار روشن کردن چراغ گلدسته‌های مسجد جامع و حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام را در طلوع صبح به عهده داشت، از این‌رو چراغچی لقب گرفت. در کودکی به یکی از مدارس علمی- مذهبی به نام «نقویه» رفت و مدت ۳ سال در آن‌جا درس خواند. سپس برای گذراندن دوره‌ی ابتدایی پا به مدرسه نهاد. در دبیرستان دانش بزرگ نیا که بعداً فردوسی نام گرفت در رشته ریاضی تحصیل کرد. سال ۱۳۵۷- ۱۳۵۶ پس از شرکت در کنکور، در رشته مهندسی علوم دانشگاه بیرجند پذیرفته شد.

با اوج‌گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی قُدس، فعالیت سیاسی - مذهبی خود را قوت بخشید و در صحنه‌ی مبارزه با طاغوت گام نهاد. با علمای بزرگ مشهد ارتباط داشت و در همان روزها با محمود کاوه آشنا شد.

سال ۱۳۵۸ - ۱۳۵۷ با تعطیلی دانشگاه‌ها فعالیت خود را در ارتش بیست‌میلیونی آغاز کرد و در کلاس‌های نظامی به تعلیم افراد پرداخت. با تشکیل سپاه، وارد این ارگان شد و دانشگاه را رها کرد. با آغاز اولین خیانت‌های داخلی ضدانقلاب در گنبد، به این منطقه رفت و در آن‌جا از خود دلاوری‌ها به‌جا گذاشت. مسؤولیت‌های او در جبهه عبارت است از: فرماندهی گردان، مسؤول طرح و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا علیه‌السلام، فرماندهی تیپ ۲۱ امام رضا علیه‌السلام، مسؤول طرح و عملیات منطقه ۶ سپاه، مسؤول طرح و عملیات و قائم‌مقام فرمانده لشکر ۵ نصر خراسان. چراغچی از قدرت برنامه‌ریزی و طراحی بی‌نظیری برخوردار بود. در عملیات بستان، طرح او برای تصرف آن‌جا مورد توجه و

تصویب تمام فرماندهان قرار گرفت .
در مورد خصوصیات اخلاقی او باید گفت که
تواضع و فروتنی بیش از حدش خیلی از دوستان و حتی
بیگانه‌ها را بارها خجل و شرمنده کرده بود .

خویشتن‌داری ، توکل و خونسردی‌اش حتی در اوج
مشکلات و فشار زیاد کار زبانزد همسنگران‌ش بود .
نماز شب‌های پرشور و مداوم او در نیمه‌شب جبهه‌ها ،
الگویی برای همه بود . علاقه‌ی زیادی نسبت به امام
خمینی قائم داشت و مطیع امرایشان بود .

در سال ۱۳۶۱ با خانم ته‌مین‌ه عرفانیان ازدواج کرد
که ثمره‌ی این ازدواج دختری به نام «فاطمه» است .
او در پی اصرارهای بسیار خانواده‌اش در امر ازدواج ،
شرط کرده بود ، همسری خواهد گرفت که حضور
همیشه‌ی او را در جبهه بپذیرد . هنوز سه چهار روز
از ازدواجش نگذشته بود که به جبهه برگشت .
هرگاه با اعتراض هم‌زمانش روبه‌رو می‌شد ، که چرا
به خانواده‌ات تلفن نمی‌زنی ؟ پاسخ می‌داد : « چون هر
وقت با خانواده تماس می‌گیرم ، بخشی از فکر مرا که

باید تماماً در خدمت جنگ باشد، مشغول می‌کند، به همین خاطر تماس نمی‌گیرم تا این حالت از بین برود.»

در عملیات چزابه از ناحیه دست و پا مجروح شد، ولی با این وجود استراحت نکرد. حاضر نبود مرخصی برود تا این که از شدت جراحات وارده حالش وخیم شد و با اجبار وی را به پشت جبهه انتقال دادند. در یکی از حمله‌ها ترکشی به او اصابت کرد و به پشت دريچه قلبش رسید؛ اما مدام می‌گفت: «چیزی نیست. من حالم خیلی خوب است. شما بهتر است به فکر جنگ و بچه‌های بسیجی در خط مقدم باشید.»

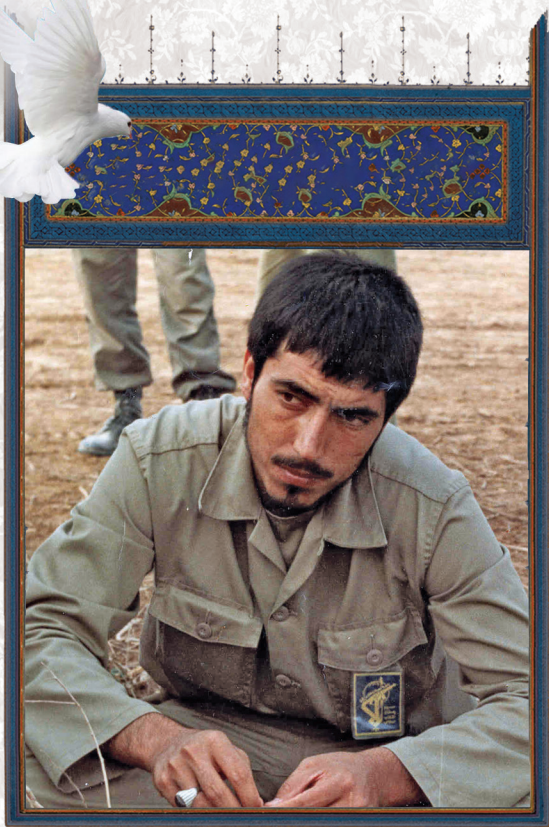
ولی‌الله چراغچی در عملیات ظفر آفرین بدر بر اثر اصابت گلوله به ناحیه سر مجروح شد و سپس در بیمارستان شهدای تهران بستری گردید. او سرانجام پس از ۲۳ روز بیهوشی، در ۱۸ فروردین ماه سال ۱۳۶۴ به درجه رفیع شهادت نائل گشت و پیکر مطهرش در گلزار شهدای بهشت رضا علیه السلام مشهد آرام گرفت.

چهار، پنج ماهه باردار بودم و در اتاق تنها نشسته بودم که یک باره صدایی از درون شنیدم! مثل این که کسی با من صحبت می‌کرد! هرچه به اطراف نگاه کردم کسی نبود و چیزی ندیدم. دوباره صدا را شنیدم! ندایی آشنا با طبیعتم که از درونم برمی‌خواست و با گوش ظاهر و باطن می‌شنیدم.

صدایی روحانی که مرا سراپا گوش می‌کرد! هرچه دقت کردم بالاخره نفهمیدم چه گفت؛ اما یقین دارم که یک ندای رحمانی بود و خبر از بزرگی و پاکی فرزندم می‌داد.

از آن به بعد تا پس از تولد و حتی پایان شیرخوارگی فرزندم به نوارهای مذهبی و روضه، خصوصاً مصیبت

امام حسین علیه السلام گوش می‌دادم.
وقتی که ولی‌الله به دنیا آمد و او را به حمام بردیم،
تولد حضرت زهرا علیها السلام بود.
پدرش از این بابت خیلی خوشحال شد؛ این
هم‌زمانی را به فال نیک گرفت و تمام منزل را چراغانی
کرد و شیرینی مفصلی داد.

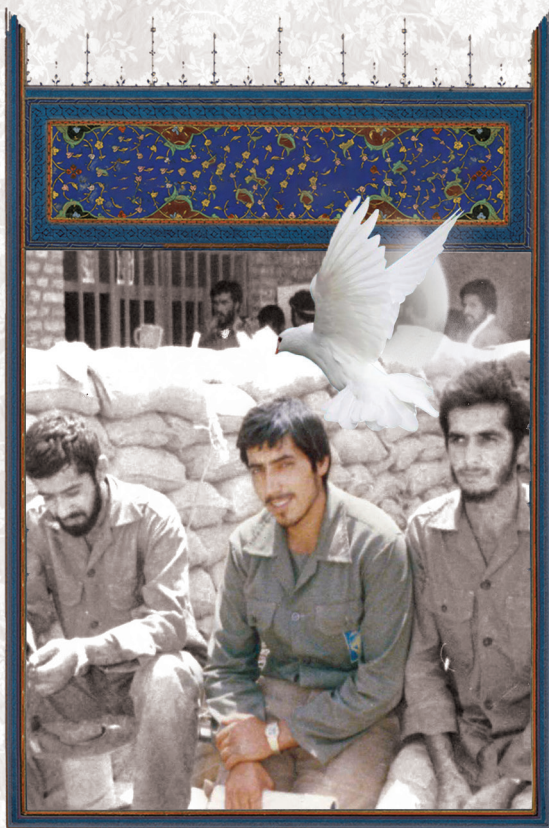


از همان ابتدای کودکی یک خویشن‌داری و تحمّل غیرمعمولی را در او می‌دیدم. یادم هست داخل حیاطمان کنار دیوار، تخته‌هایی نصب‌کرده و رویش گلدان بزرگی گذاشته بودیم. آن وقت‌ها رسم بود و معمولاً برای زیبایی منزل از این کارها می‌کردند. دو طرف تخته را با چند نخ ضخیم به بالای دیوار قاب می‌کردند و جا گلدانی درست می‌کردند.

داشتم گلدان را آب می‌دادم، پسرم زیر تخته پایین دیوار ایستاده بود و به گلدان نگاه می‌کرد. یک‌باره نخ‌ها پاره شد و گلدان روی سراو افتاد! خون فواره زد و روی آجرهای دیوار و کف حیاط ریخت.

مادرش کنار پنجره بود تا چشمش به ولی افتاد

فریاد زد: «وای بچه‌ام مُرد!...» انتظارمان این بود که ولی جیغ و داد کند و سروصدا راه بیندازد؛ اما وقتی نگرانی ما را دید، صدایش را فروخورد و زود ساکت شد. گفت: «ناراحت نباشید، کاری نشد.» فوراً از خاکسترهای اجاق کنار دیوار برداشتیم و روی زخمش گذاشتیم، خون بند آمد. بعد هم مقداری دارو زدیم که الحمدالله زخم خوب شد.



از هفت سالگی دوره‌ی قرآن داشت. شب‌های جمعه چند تا از بچه‌های محل و دوستانش را جمع می‌کرد و به خانه می‌آورد.

مثل آدم بزرگ‌ها، لوح می‌گذاشتند و قرآن می‌خواندند. با خودشان عالمی داشتند. پول‌هایشان را جمع می‌کردند و پرچم درست می‌کردند؛ پرچم‌هایی سبزرنگ.

روی هر کدام از آن‌ها «یا حسین»، «یا علی»، «یا زهرا» می‌نوشتند و به درودیوار نصب می‌کردند. بعد از دوره‌ی قرآن، لوح‌ها را جمع می‌کردند، داخل جعبه می‌گذاشتند تا برای جمعه‌ی بعد آماده باشد

موقع عزاداری چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و سینه می‌زدند. همه‌ی فامیل از کارهای او خوششان می‌آمد. همت خوبی داشت.

در طول هفته پول‌هایش را جمع می‌کرد و برای شب‌هایی که مراسم داشت، خرما یا شیرینی می‌خرید تا مراسم بزرگانه‌تری داشته باشند.

هنوز ده سال بیشتر نداشت که اصرار می‌کرد مثل ما روزه بگیرد. یکی دو بار سحر بیدارش کردم؛ اما شب‌های بعد منصرف شدم، آخر کوچک بود و می‌ترسیدم بر اثر روزه مریض بشود.

غافل از این که او بدون سحری روزه می‌گیرد! وقتی فهمیدم بی سحری روزه گرفته، خیلی ناراحت شدم. می‌گفتم: «مادر جان خدا گفته پسرها از پانزده سالگی روزه بگیرند. تو کوچکی و نباید روزه بگیری.» در جواب می‌گفت: «اما من آمادگی دارم، خدا هم که نگفته زودتر از پانزده سالگی روزه نگیرید. پس روزه می‌گیرم.» از آن به بعد مجبور شدم سحرها بیدارش کنم.

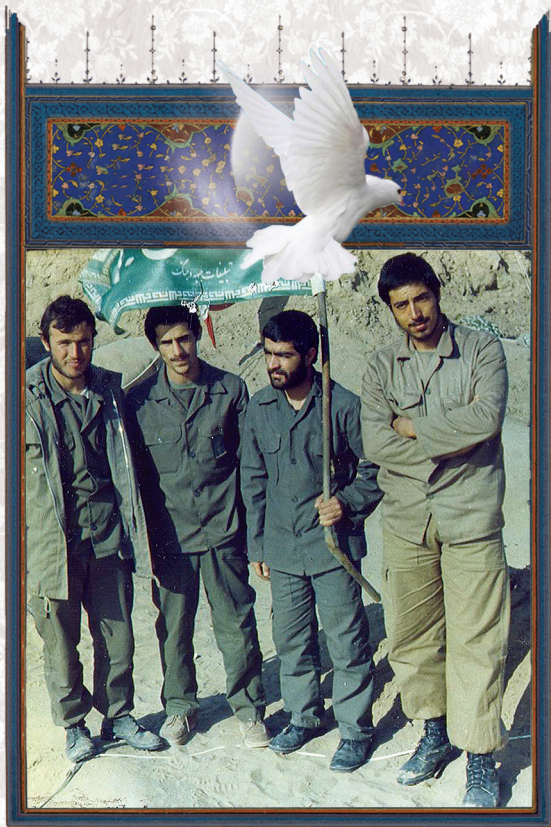
اهمیت به نماز

بیشتر فامیل می‌گفتند: «خوش به حالتان که همچین پسری دارید. اگر پسر ما بود یک لحظه از او غافل نمی‌شدیم.» این حرف‌ها را موقعی می‌زدند که می‌دیدند همه بچه‌های فامیل را جمع کرده و نماز جماعت می‌خوانند.

خودش معمولاً پیش نماز بود. وضو می‌گرفت و از دیگران هم می‌خواست وضو بگیرند و نماز جماعت بخوانند. به دخترها می‌گفت شما عقب بایستید و پسرها را پشت سر خودش قرار می‌داد.

بعضی شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. دل‌مان به هزار راه می‌رفت که خدایا کجا رفته و چه اتفاقی افتاده است؟! نیمه‌های شب می‌دیدم آهسته به خانه می‌آید، درحالی‌که زیر لباس و میان دست‌هایش کلی اعلامیه داشت! می‌گفت: «به کسی چیزی نگوئید، این‌ها اعلامیه‌های آقای خمینی علیه‌السلام هست و باید فردا اول وقت پخش کنم؟»

نزدیک صبح از خانه بیرون می‌رفت و مخفیانه اعلامیه‌ها را پخش می‌کرد. می‌گفتم پسر جان مواظب باش، خدایی ناکرده اتفاقی نیفتد. بالبخندی می‌گفت: «به لطف خدا مشکلی پیش نمی‌آید.»
و این شد اولین مبارزه‌های او با طاغوت شد...



عمه‌ی ایشان در تظاهرات علیه رژیم ستم‌شاهی در چهارراه لشگر مشهد شهید شده بود. وقتی پدر ولی ا... موضوع را فهمید، خیلی ناراحت شد و به بیمارستان رفت تا پیکر خواهرش را تحویل بگیرد. ولی ا... ذوق‌زده و با خوشحالی به خانه آمد. به او گفتم: «مگر دیوانه شده‌ای! این کارها چیست که انجام می‌دهی؟»

گفت: «الآن می‌روم نقل می‌گیرم و بین فامیل پخش می‌کنم و می‌گویم باعث افتخار ماست که از خانواده‌ی ما یک زن در راه رسیدن به اهداف انقلاب اسلامی به شهادت رسیده است.» ناراحت شدم و گفتم: «این حرف‌ها را جلوی کسی نگوئی

که ناراحت می شوند.»

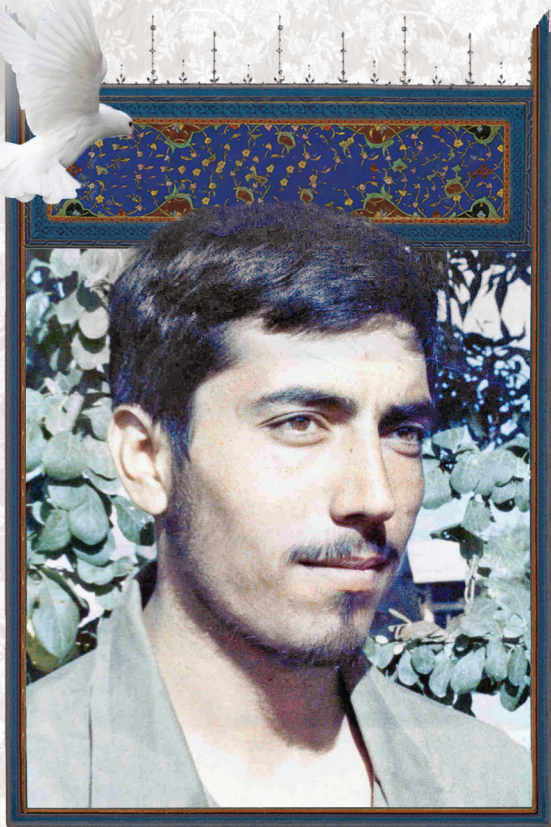
گفت: «شما نمی دانید این موضوع چقدر با اهمیت است و باعث افتخار ماست؟» و مدام در حال گفتن «ذکر الحمد لله رب العالمین» بود. بعد هم گفت: «کاش من شهید می شدم.»

مدتی گذشت پسر عمه‌ی ایشان که مادرشان شهید شده بود، مبارزه‌ی خودش را گسترده کرد. وقتی به او می گفتیم: «حاج آقا، شما دیگر دست بردارید، مادرتان که رفت بس است، دیگر شما نمی خواهید بروید.» می گفت: «مادرم که یک زن بود در این راه شهید شد، من چطور می توانم بنشینم و صبر کنم؟» ولی... هم در این مورد به شدت از ایشان حمایت می کرد و در تمام مراحل او را یاری می رساند.

فخری معین درباری، مادر شهید

سومین نوبت اعزام بود. بعد از این که بسیج زیر نظر سپاه آمد، آقای ابراهیم زاده در حال تصمیم‌گیری بود. چند لحظه‌ای ایستاد، نمی‌دانم به کجا نگاه می‌کرد؟ آقا ولی با دلی پُر، اشک می‌ریخت. یک بلوز خاکی تنش بود و با آستین اشک‌هایش را پاک می‌کرد و به آقای ابراهیم زاده می‌گفت: «اکبر آقا شما را به خدا بگذارید بروم جبهه. چرا نمی‌گذارید؟ همه‌ی بچه‌ها می‌روند و در جهاد شرکت می‌کنند، چرا شما به من اجازه نمی‌دهید؟ می‌دانم که لیاقت کم است؛ ولی اجازه بدهید بروم.»

آن قدر گریه کرد که آقای ابراهیم زاده بالاخره به ایشان اجازه داد و در همان نوبت اعزام شد.



ما مأمور به وظیفه‌ایم

بعد از عملیات رمضان که به شکست رزمندگان منجر شد، ایشان برای بچه‌ها صحبت می‌کردند و می‌گفتند: «شکست و پیروزی برای ما معنا ندارد. ما مأمور به وظیفه‌ایم و باید به دستور حضرت امام عمل کنیم. نگران نباشید که در این عملیات نتوانستیم موفقیت کسب کنیم. در عملیات دیگر ان شاء الله موفق می‌شویم. ما موظفیم که طبق آیه **وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ... عمل و نتیجه را به خدا واگذار کنیم.**»

با صحبت‌هایش بچه‌ها نیرو می‌گرفتند.

علی اصغر کمالی پور، هم‌رزم شهید

برای صرف ناهار به منزل پدرم دعوتش کردم. البته به خانواده گفته بودم قرار است دوستم به خانه‌ی ما بیاید و چون آدم قوی و خوش‌اشتهایی هست یک غذای درست و حسابی آماده کنید. غذا قیمة و کوکو سبزی بود. آقا ولی درحالی که سعی می‌کرد همه جوانب امر را رعایت کند با حالتی پرسش‌گرانه گفت: «از شما توقع دو جور غذا نداشتم!...» تا آخر هم فقط از یک نوع غذا استفاده کرد...

اگر بگویم تمام بدنش مجروح بود و ترکش داشت اغراق نکرده‌ام. هر بار که از جبهه می‌آمد جراحی جدید داشت، باین حال همیشه خودش کلید می‌انداخت و در حیاط را باز می‌کرد. آن موقع با لبخند سراغ ما می‌آمد و احوالپرسی می‌کرد.

بعد هنگام وضو گرفتنش می‌فهمیدیم که مثلاً روی دست‌هایش زخمی هست! صورتش مجروح شده بود و رد بخیه روی گونه‌اش مانده بود.

به او گفتم: «مادر جان! به نظرم دیگر جای سالم در بدن نداری! سرت که ترکش خورده، نزدیک قلبت که دو تا ترکش هست.

ریهات را که باید جراحی کنند تو را به خدا دیگر
جبهه نرو...»

می خندید و می گفت: «ای مادر جان بعضی ها
با پای قطع شده و چشم از دست رفته به جبهه
می آیند من که هزار ماشاءالله سالمم...»



خدمتگزار ملت

شانزده ساله بودم که به خواستگاری ام آمد. خیلی باوقار بود و در نگاه اول مهرش به دلم نشست. در اولین گفتگویی که داشتیم، خیلی صریح گفت: «روی من اصلاً حساب نکن! من خدمتگزار این ملتَم. امروز به من می‌گویند دربان این در باش و ممکن است فردا بگویند آن طرف دنیا در یک نقطه‌ای دورافتاده دربان در دیگری باش! آن وقت نمی‌توانم بگویم نه!..»

البته این از خلوص بالای او بود؛ چون حرکات و سکناتش این را نشان می‌داد. هرچند چیزی نمی‌گفت و بعدها فهمیدم که آقا ولی چه انسان مؤثری بوده است.

تهمینه عرفانیان، همسر شهید



یک شب برفی بود. خیلی از خیابان‌ها و جاده‌ها بسته بودند. طبق قرار قبلی یکی از برادران ماشینی را در منزل به آقا ولی تحویل داد. او با شور زائد الوصفی گفت: «آماده باش!..»

مادرم گفت: «الان نیمه شب و خطرناک است این موقع درست نیست.»

اما آقا ولی گفت: «خدا ما را طلبیده و خودش مراقبت می‌کند.» راه افتادیم. در تمام طول راه سرشار از نشاط بود. اگر لطف خدا نبود با آن سرعت بیش از حد ماشین روی جاده‌های یخ‌بسته و پربرف معلوم نبود چه بر سرمان می‌آمد. وقتی رسیدیم سر از پا نمی‌شناخت. من هم حال عجیبی داشتم. اولین باری بود که خدمت امام می‌رسیدیم. انگار

زبان هردوی ما بندآمده بود. امام آمدند، من فقط به چهره‌اش خیره مانده بودم و چیز دیگری نمی‌فهمیدم. او یک دنیا صفا و نور بود. آدم محو جمالش می‌شد. امام خطبه عقد ما را با صدای ملکوتی‌شان خواندند.

روز بعثت حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رفتیم خدمت امام و در حقیقت زندگی ما، بادم مسیحایی او آغاز شد. لحظات زیبایی بود. وقتی از محضر امام خارج شدیم، آقا ولی با یک حال عجیبی که البته ریشه در طبع شوخش داشت گفت: «خوشحال باش من و تو را امام به هم حلال کرده.»
و من هم فوق‌العاده خوشحال بودم.

تهمینه عرفانیان، همسر شهید

شلمچه را دریابید

در عملیات رمضان قرار بود گردان ما با یک گردان دیگر به فرماندهی آقای انجیدنی به عنوان خطشکن عمل کند. برای شنیدن آخرین دستور خدمت آقا ولی رسیدیم.

حرف‌های حساب‌شده و عملیاتی زدند. معلوم بود برای هر دستور دقت بسیاری دارد. وقت خداحافظی مرا در آغوش کشید و با چشمان پر اشک گفت: «همت امروز شما، آبروی فردای اسلام است. شلمچه را دریابید.»

در همان عملیات از چند ناحیه مجروح شد و خون زیادی از بدنش رفت.

چهره‌اش به کلی زرد شد؛ اما حاضر نبود یک لحظه نیروها را به حال خود رها کند. هم‌چنان روی خاکریز ایستاده بود و رزمنده‌ها را هدایت می‌کرد. دوستان هرچه اصرار کردند که لااقل زخم‌هایش را پانسمان کند فایده‌ای نداشت. تا اوضاع خط‌تثبیت نشد در همان حال ماند و بعد به مداوای خویش پرداخت.



شب دوم عملیات چزابه، آقا ولی به خادم الشریعه گفت: «اجازه بدهید بروم از خط سرکشی کنم و از اوضاع مطلع شوم؟» آن وقت‌ها خادم الشریعه فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام بود و آقا ولی مسؤؤل عملیات تیپ. فرمانده تیپ اجازه نداد. آقا ولی گفت: «می‌خواهم مهمات به خط ببرم.»

خادم الشریعه گفت: «بگو مهمات را راننده ببرد.» آقا ولی دوباره گفت: «می‌خواهم اوضاع را از نزدیک ببینم.»

- بچه‌ها پشت بی‌سیم هستند هرچه می‌خواهی بپرس.

آقا ولی که دید فرمانده تیپ به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهد گفت: «اصلاً می‌خواهم به خط بروم شما

هم بهتر است موافقت کنی!»

خادم الشریعه گفت: «اگر این طور می خواهی

برو... برو...»

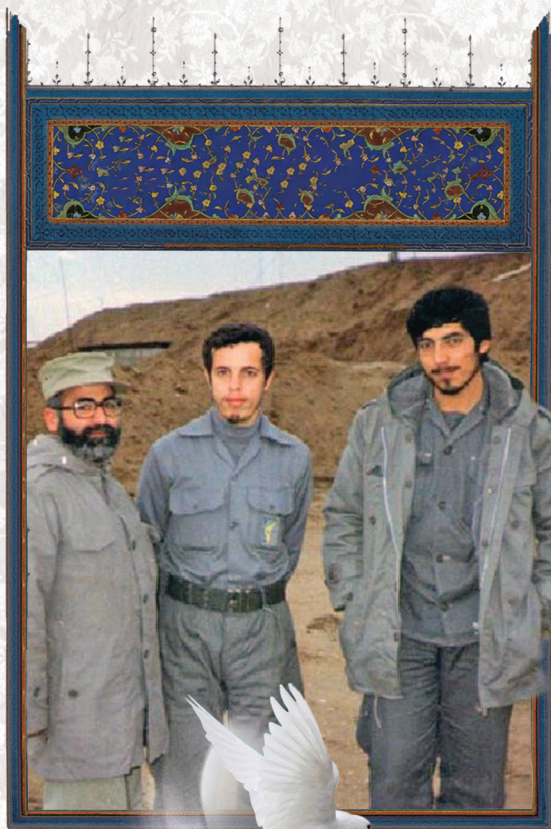
آقا ولی که قصد تمرد نداشت و اصرارش صرفاً برای گرفتن اجازه از مافوق بود، با محبت گفت: «حالا مگر چه می شد اجازه می دادی؟!؛ شما که

می دانی من...!»

خادم الشریعه در نهایت اجازه داد و او همراه ماشین مهمات روانه خط درگیر شد. طولی نکشید که مجروح شد و راهی بیمارستان اهواز. خبر به خادم الشریعه رسید، هنوز خود را آماده می کرد تا از او سر بزند که دید آقا ولی با سروکله‌ی بانديپچی شده و لباس های خون آلود داخل سنگر آمد! ناراحت شد و گفت: «چرا آمدی، تو باید استراحت کنی؟.»

آقا ولی خندید و گفت: «نه! من اهواز نمی روم و

استراحت هم نمی کنم.»



آن شب خیلی از نیروها ترخیص شده و تعدادی هم مرخصی و یا در حال جابجایی به عقب بودند. عراق آتش سنگینی ریخت و چزابه را به جهنمی تبدیل کرد. اوضاع واقعاً نگران‌کننده بود.

کمبود نیرو، دشمن را در اجرای آتش جری کرده بود. هر لحظه ممکن بود عراق دست به پیشروی بزند. آقا ولی ابتکار عمل جالبی اجرا کرد. تا جایی که ممکن بود به خطوط دشمن نزدیک شد. کنار یک تپه نشست و شروع کرد به دادن پیام‌های بی‌سیم با گردان‌های فرضی! از این سرهم چند بی‌سیم‌چی پاسخ می‌دادند. آقا ولی دائماً نیروهای فرضی را به سوی خط می‌کشید. می‌گفت: «از

ولی به گردان ثارالله نیروهایت را سمت موقعیت
جلو بکش، گردان بقیه الله از جنوب خاکریز عمل
کن.»

جالب بود که در ابتدا و انتهای هر پیام و دستور،
آیه‌هایی از قرآن را تلاوت می‌کرد. طولی نکشید که
دشمن با شنود بی‌سیم‌های ما احساس خطر کرد و
تصور کرد نیروهای ما واقعاً قصد عملیات دارند.
عراقی‌ها ترجیح دادند به جای ریختن آتش، به
نیروهایشان برای دفع هجوم ما آماده‌باش بدهند.

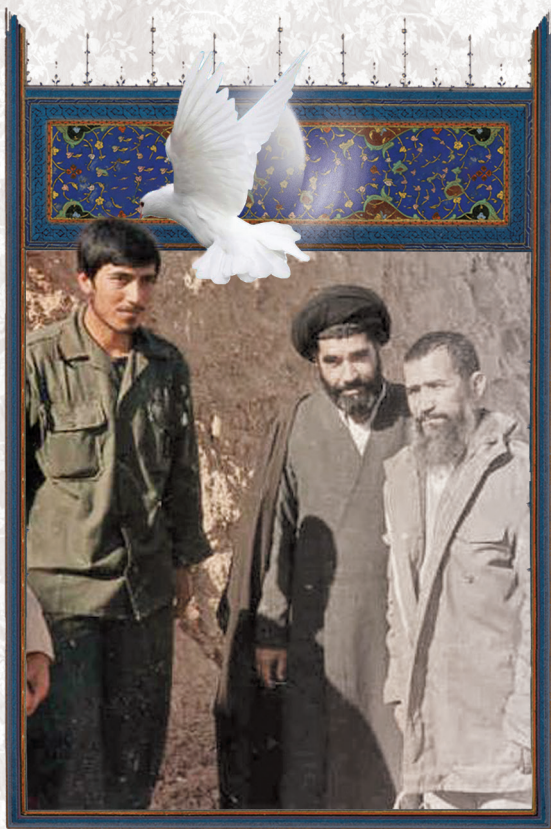
قسمتی از عملیات در نيزار هور انجام می‌شد. برای عبور نیروها می‌بایست راه قایق‌ها باز می‌بود. این کار توسط دستگاه مخصوصی انجام می‌شد، اما چون نی‌ها تازه بودند و آب هم در جذر و مد بود، نی‌های کوبیده شده دوباره به وسط آبراه کج می‌شدند و راه عبور قایق‌ها را در شب عملیات می‌بستند.

نی‌های جدا شده به پروانه موتورها گیر می‌کرد و حرکت متوقف می‌شد، آن وقت‌ها آقا ولی مسؤؤل طرح و عملیات لشگر بود.

او قبل از عملیات همه‌ی آبراه‌ها را برای اطمینان بررسی می‌کرد و وقتی به نی‌های مزاحم می‌رسید،

به نیروها می‌گفت: «داخل آب شیرجه بزنید و نی‌ها را از سرراه بردارید.»

رزمندگان با وجود هوای سوزناک و زمستانی هور، داخل آب سرد می‌پریدند و نی‌ها را می‌کنند. برای کندن نی‌هایی که نیاز به قدرت بدنی بیشتری داشت، خودش اقدام می‌کرد تا راه عبور نیروها در شب عملیات باز باشد...



کسانی که او را نمی‌شناختند تصور می‌کردند بنا به مسؤولیت مهمی که دارد حتماً از تسهیلات ویژه‌ای برخوردار است؛ اما این طور نبود. سنگرش بسیار ساده و امکاناتش همان امکاناتی بود که در همه سنگرها یافت می‌شد. وقت خواب تنها یک پتو روی سرش می‌کشید و بدون این که زیر سرش چیزی بگذارد، آرام می‌خوابید. خوابش کم و سبک بود و شب‌ها تا دیروقت به کار یا عبادت مشغول بود. بیشتر وقت‌ها هم شب بیدرایی اش به اذن صبح متصل می‌شد. اکثراً با اذان او از خواب بیدار می‌شدم. اذان بلندی می‌گفت، خصوصاً الله‌اکبرهای اول اذان را. گاهی به شوخی می‌گفتم: «آقا ولی سقف سنگر خیلی بلند نیست، دیوار صوتی می‌شکند.»

در جواب می‌گفت: «بگذار این صدا به عرش برسد.»

سعید رئوف، هم‌رزم شهید

لباس‌هایی کهنه و پوتین‌هایی رنگ و رو رفته پوشیده بود؛ درست در هیأت یک بسیجی در سنگری دور افتاده! بعداً در غیاب او برای نیروها سخنرانی کردم و از منش و افتادگی‌اش گفتم.

این از عظمت و اخلاص یک فرمانده و سردار اسلام است که مثل نیروهای زیر دستش لباس بپوشد. نمی‌دانم چطور خبر به او رسیده بود که گفت: «حاج آقا بهتر بود از این موضوع عبور می‌کردید و چیزی راجع به من نمی‌گفتید.»

گفتم: «برایم جالب بود که شما به عنوان یک فرماندهی لایق این لباس را بپوشید.»

گفت: «علتش این هست که گاهی سهمیه لباس و پوتین به همه‌ی نیروها نمی‌رسد. لباس‌های کهنه را می‌پوشند و دیدم اگر مثل آن‌ها نباشم فرمانده عادل‌ی نیستم.»

حجت‌الاسلام بختیاری، هم‌رزم شهید

چه خطایی کرده‌ام!

یک روز بهشت رضا علیه السلام رفته بودیم، آقا ولی در کنار قبور شهدا گفت: «نمی‌دانم چکار کرده‌ام که خدا من را قبول نمی‌کند! بگو اگر خطایی از من سرزده؟»
با شوخی گفتم: «خودتان را لوس نکنید. خدا شما را به خاطر اسلام نگه داشته تا از تجربیاتتان در جنگ علیه دشمنان اسلام استفاده شود.»
تا دید از او تعریف می‌کنم خیلی زود موضوع صحبت را عوض کرد.

مدتی بود که نیروهای خراسان در منطقه‌ی فکه مستقر بودند. عراقی‌ها از روی بلندی‌ها رفت و آمد ما را زیر نظر داشتند و تقریباً متوجه شده بودند که می‌خواهیم در آن منطقه عملیات کنیم.

دشمن از روی یکی از ارتفاعات منطقه بر سر رزمنده‌ها آتش ریخت و آرامش منطقه را به هم زد. آقا ولی ناگهان سوار ماشین شد و به سمت عراقی‌ها حرکت کرد تا آتش دشمن را طرف خود بکشانند. با انتقاد پرسیدم: «این چه کاری بود شما کردید؟» گفت: «چه کار باید می‌کردم؟ صبر می‌کردم دشمن همین‌طور روی نیروها آتش بریزد؟ این کار را کردم تا آتش دشمن متوجه من بشود و بچه‌ها در امان بمانند.»

شهید نورعلی شوشتری، هم‌رزم شهید



مهدی سرعصر

دومین باری که آقا ولی بعد از تولد دخترم مرخصی آمد، فاطمه سه ماهه بود. شب‌ها که بچه بیدار می‌شد و گریه می‌کرد، بدون این‌که متوجه شوم، فاطمه را راه می‌برد و سعی می‌کرد او را ساکت کند. وقتی می‌دید بچه گرسنه است آرام‌کنارم می‌گذاشت و مرا بیدار می‌کرد: «خانم بچه را شیر بده.» این در حالی بود که یک لیوان آب پرتقال یا هویج برایم حاضر می‌کرد و از من می‌خواست آب میوه را بخورم و بعد بچه را شیر بدهم. او بارها فاطمه را بغل می‌گرفت و دور خانه راه می‌برد و برایش حرف می‌زد. حرف‌هایی از مقاومت، پایداری و صبر. بعد او را می‌بوسید و به آغوش من می‌سپرد.

به علما علاقه‌ی زیادی داشت. یکی از آن‌ها میرزا جواد آقا تهرانی بود که آقا ولی از دوران دبیرستان و قبل انقلاب با ایشان رفت و آمد می‌کرد. هر وقت میرزا جواد آقا جبهه می‌آمد، به سنگر آقا ولی می‌رفت و او با احترامی خاص از ایشان تجلیل می‌کرد.

مدتی قبل از عملیات مقدماتی والفجر میرزا جواد آقا به جبهه آمد و طبق معمول در سنگر آقا ولی اقامت داشت.

یک روز صبح آقا ولی به ایشان گفت: «دیشب خواب دیدم با برادران مسلمان خودمان می‌جنگیم. از دیشب ناراحتم.

با همه‌ی اعتقادی که دارم، می‌گویم، نکند

فردای قیامت مورد مؤاخذه قرار بگیرم؟!» جواد آقا با لبخندی گفت: «این جور نیست. در این عملیات شما با نیروهایی از دشمن مواجه خواهید شد که به شکل شما درآمده‌اند. لباس شما را پوشیده‌اند تا شما را فریب دهند.»

هنگام عملیات، نیروهای ما با گروه بسیاری از سربازان دشمن مواجه شدند که لباس خودی پوشیده بودند و پیشانی‌بندهایی که روی آن یا حسین، یا زهرا و یا علی نوشته بود بر پیشانی داشتند! این طور خواب چراغچی تعبیر واقعی پیدا کرد.

شب قبل از شروع عملیات میمک، برای کنترل و بررسی نهایی آبراه‌ها، به خط دفاعی دشمن نزدیک شده بودیم. در راه بازگشت قایق ما واژگون شد و هر سه نفر داخل آب افتادیم. هرکدام به نحوی تلاش کردیم تا قایق را به حالت اول برگردانیم. هوا زمستانی بود و آب سرد! خیلی زود آب قایق را خالی کردیم و دوباره سوار شدیم. سوز هوراذیتمان می‌کرد و برای لحظاتی واقعاً بی‌تاب شدیم. تصور کنید با آن لباس‌های خیس، هوای زمستان و زوزه‌های باد، چه بر ما گذشت؟ راه بازگشت هم طولانی بود. در بین راه دیدیم آقا ولی آرام ذکر می‌گوید، خوب که دقت کردیم فهمیدیم در آن شرایط نماز شب می‌خواند.

خضرایبی، هم‌رزم شهید

در عملیات عاشورا و منطقه‌ی عملیاتی میمک، عراق تمام توان در دشت هلاله با پاتک زد. موقعیت حساسی بود و با نفوذ دشمن در محدوده لشگر نصر، مواضع یگان هم‌جوار ما به‌طور جدی تهدید می‌شد. دشمن از بلندی بر نیروها مسلط می‌شد. همه مصمم به حفظ خط پدافندی بودیم. نزدیک عصر آتش عراق شدت گرفت. شهید میرزایی همان‌جا شهید شد.

به‌غیر از توپخانه‌های قدرتمند عراق، یگان زرهی‌اش به شدت آتش می‌ریخت. هلیکوپترها ضمن دیده‌بانی مواضع ما را با راکت می‌زدند. خاکریزهای ما استحکام کافی را نداشتند. جنس

خاک آن مناطق هم گچی بود و با هر انفجار پودر می‌شد و به اطراف می‌پاشید. فضای خاص آن لحظه‌های سخت باعث شده بود اکثر نیروها عصبی شوند. دست به دعا برداشتم که: «خدایا هر طور هست این آتش را خاموش کن، طاقت‌مان طاق شده!». «دنبال یک معجزه بودم که به نوعی از شدت انفجارها کاسته شود.

در همین حین احساس کردم دستی روی شانهم گذاشته شد! آقا ولی بود. تمام صورتش از دود باروت سیاه شده و از شدت غبار، دندان‌هایش پر گل شده بود. فقط چشم‌هایش به سفیدی می‌زد. با لبخند و آرامش عمیقی گفت: «عجب دعوایی شده، نامردا به قصد کشت می‌زنند.»

این جملات را چنان با آرامش در آن فضای پرالتهاب گفت که اضطراب و تشویش از وجودم رفت...

در محدوده‌ای از منطقه‌ی عملیاتی بدر، اوضاع نگران‌کننده‌ای بود. نیروها در پناه برآمدگی جاده‌ها مستقر بودند. ارتفاع جاده از سطح زمین کم بود و این کفایت نمی‌کرد. از طرفی امکان احداث خاکریز هم نبود.

دشمن هر حرکتی را در شروع عقیم می‌کرد و ناتمام می‌گذاشت. این جور مواقع با این‌که آقا ولی مسؤول طرح و عملیات لشگر بود خودش وارد عمل می‌شد. یادم هست یک لودر زنجیری را که قبلاً از عراقی‌ها غنیمت گرفته بودیم، برداشت و همراه یک نفر دیگر راهی خط شد.

جاده را در چند مقطع برش زدند و خاکریز نسبتاً مناسبی پشت جاده احداث کردند.

روزها آن قدر دشمن خاکریز را با توپ و تانک می زد که با زمین یکسان می شد؛ اما شب آقا ولی می آمد و خاکریز را با همان لودر درست می کرد تا نیروها جان پناه داشته باشند و به راحتی مقاومت کنند.

خودت را آماده کن

خانه ما در خیابان خسروی نو بود (شهید اندرزگو فعلی) و اکثراً پیکر شهدا را از آن مسیر تشییع می‌کردند. یک بار به من گفتم: «در مراسم تشییع شهدا شرکت کنید، چون یک روزی ولی‌ات را همین طوری می‌آورند.»

می‌خندیدم و می‌گفتم: «شما شیرین هستی، حالا خودت را شیرین تر نکن.»
اما او ادامه می‌داد: «حالا من گفته باشم، به هر حال خودت را آماده کن.»

عملیات بدر عملیات مهم و بزرگی بود. بخش بسیار زیادی از نیروها پشت آب‌های هور در حال انتقال به آن طرف آب بودند. سازمان‌دهی و انتقال نیروها کاری دشوار بود و انرژی زیادی می‌طلبید.

طبق برنامه‌ی قبلی قرار بود آقا ولی مسؤولیت این کار را بپذیرد و من کمک او باشم. اخباری که از خطوط درگیر می‌رسید نگران‌کننده بود. معاون دوم لشکر همان‌جا مجروح شد. فشار زیاد بود و توازن قوا به نفع دشمن تغییر می‌کرد. آقا ولی دیگر طاقت نیاورد و گفت: «باید به محل درگیری بروم.»

حتم داشتم با رفتن او اوضاع تغییر می‌کند. چون جنگ را خوب می‌شناخت و در بحران‌های حساس

ابتکارهایی جالب به خرج می‌داد. یا عراقی‌ها را فریب می‌داد یا با اجرای تاکتیک‌های خاص خودش مانع برتری دشمن می‌شد.

چند ساعت گذشت، ابتکار آقا ولی تأثیر خود را گذاشت و اوضاع به نفع ما تغییر کرد.

اما افسوس که مجروح شد و به بیمارستان تهران انتقال یافت. یادم هست روزهای قبل از عملیات وقتی کنار اسکله قدم می‌زدیم می‌گفت: «به پایان خط رسیده‌ام. دنیای من رو به پایان است.»

هرچند لحن و گفتارش باز هم آمیخته به شوخی بود؛ اما حرکات و نگاهش نشان می‌داد که تعلق به دنیا ندارد.

مدتی بعد از شهادت آقا ولی جوانی در خانه آمد و کیسه‌ای به پدر شهید داد. ایشان پرسیدند: «داخل کیسه چیست؟»

آن جوان گفت: «این‌ها لباس‌های شهید است که موظف بودیم به خانواده‌اش برسانیم.»

بعد سرکیسه را باز کردند؛ چندتکه لباس زیر بود و یک بُرس واکس کفش. از جوان پرسیدم: «این بُرس چیست؟»

او پرسید: «ناراحت نمی‌شوید؟»

پدر شهید گفت: «خیر...»

جوان ادامه داد: «این بُرس‌ها مال واکس کفش است. ولی آقای چراغچی شب‌ها که برادران می‌خوابیدند، با بُرس زمین اطراف بچه‌ها را تمیز و جارو می‌کرد، طوری که آن‌ها از خواب بیدار نشوند.»

فخری معین درباری، مادر شهید

نمی‌توانیم فراودشش کنیم...

یک روز سر مزار پسرم رفتم. پیرمردی را دیدم که به شدت گریه می‌کرد و دائم می‌گفت: «پدر جان! پدر جان!»

خودم را معرفی نکردم و پرسیدم: «شما چه نسبتی با این شهید داشتید؟»

گفت: «در منطقه زیر خاکریز یک سنگر انفرادی حفر کرده بودم تا از دید دشمن مخفی باشم. ناگهان یک بلدوزر خودی که متوجه من نشده بود مقداری از شن‌ها و خاک‌های خاکریز را بالای سنگریخت، طوری که مدفون شدم. فقط سرم را توانستم بیرون بیاورم و تقاضای کمک کنم. یک باره این جوان (چراغچی) طرفم دوید و با دست و ناخن

خاک را عقب زد و مرا بیرون کشید. نیم ساعت بعد صدای خمپاره و انفجار شنیده شد و رزمندگان فریاد ا... اکبر، لا اله الا ا... سر دادند. وقتی جلو رفتم دیدم همان که مرا نجات داده مجروح شده و از سروصورتش خون فوران می‌کند! خیلی ناراحت شدم. اول فکر کردم شهید شده، اما بعد فهمیدم هنوز بدنش گرم است و مجروح شده...»

از پیرمرد خواستم آرام باشد و گریه نکند؛ اما او دوباره گفت: «شهید چراغچی خیلی به من محبت داشت، طوری که نمی‌توانم فراموشش کنم.»

فرازای از وصیت نامه

شهید

... مسلّم و تسلیم هستم و شهادت می‌دهم
به خداوند حی لایموت واحد، رحمان و رحیم
و ... محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، بهترین برگزیده از یک صد
و بیست و چهار هزار رسولش و علی عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ وصی
برحقش و یازده فرزند علی عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ از فاطمه عَلِيَّتُهَا السَّلَامُ
که همگی برحقاند و اما تنها حجت خدا
مهدی عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ است که به انتظار فرمان
ظهورش (نگران از انسانیت) نشسته است.
قال الحسين عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ «ان الحياه عقیده و الجهاد
و ليمحص الله الذين آمنوا و يمحق الكافرين»
درود خدا به امام عزیزم که ما را آگاهی
بخشید و در هر فرصت برای پاک کردن زنگار

نیت‌ها پرداخت تا فقط برای خدا باشیم و رحمت خدا بر شهدا باد که به ما آموختند چگونه بهتر رفتن را.

... می‌دانم نتوانستم تکالیفم را در مورد پدر و مادرم نیز همسرم برادران و خواهرانم و دوستان و خویشاوندانم و... انجام دهم، از همه شما می‌خواهم برایم طلب مغفرت کنید که بسیار گناهکارم و دستم بسیار کوتاه است. حقی که بر همسرم دارم طبق وعده قبلی حتماً باید داده شود؛ و پدرم شما بر بقیه مسایلم وصی هستید و آن بکنید که خدا می‌خواهد. خداوند ان شاءالله شما را عاقبت به خیر کند...

فرزند کوچک شما ولی الله چراغچی

۱۳۶۲/۱۲/۳